

# گزارش نوشته نشده‌ی قتل یک کارگر

(بر اساس واقعیت)

(۱)

زن یک پیام دیگر در واتس‌آپ فرستاد و انبوده پیام‌های دیده نشده‌ی قبلی را نگاه کرد. لحن پیام‌ها تغییری نداشت. بعضی‌ها با ناز و ادا نوشته شده بود و برخی عصبی و همراه با چند بد و بیراه. نگاه به استیکرها بغضش را ترکاند. بچه شیرخواره‌اش را محکم‌تر در آغوشش فشار داد، گویی می‌خواست از بودنش مطمئن شود. بچه‌های دیگر را هم صدا کرد. بچه‌ها هم سریع آمدند و مثل جوجه، خود را زیر پروبال مادر جا کردند. نان نداشتند و می‌ترسید خودش یا کسی از بچه‌ها را از در بیرون بفرستد. پولی هم نداشتند. خبری هم از شوهر نبود. امیدی هم به چیزی نبود. هم‌چنان دوست داشت فکر کند پلیس شوهرش را گرفته و رد مرز کرده. گوشی‌اش را هم گرفتند و شوهر باید در افغانستان گوشی جدیدی تهیه کند. خط هم که برای مهندس بود و قابل بازیابی نبود. دوست داشت پیام‌هایی که در واتس‌آپ فرستاده را روزی به‌عنوان سند آنچه بر او و فرزندانش گذشته نشان شوهر دهد. این یک هفته‌ی دیوانه‌کننده، پر از دلگرمی‌های سست و هجوم افکار بد. دوست داشت امیدوار باشد، دوست داشت بالاخره یک خبر خوب هم در دنیا برای او باشد. اما درحال حاضر، بدون چاره نشسته بود و ترس از دست دادن فلجش کرده بود و بر خود می‌لرزید. فکر می‌کرد ممکن است هر کس که از این در بیرون می‌رود دیگر هیچ‌وقت برنگردد. دقیقاً مثل شوهرش که رفت و ... و باز بغض ترکیب و بچه‌ها نیز با مادر لرزیدند...

(۲)

قبل از این که به توده‌ی کارگران نزدیک شود، سریع نگاهی به تمامی‌شان انداخت، سعی کرد بهترین‌شان را انتخاب کند. خوش لباسی و حتی چهره هم مهم بود. کم‌کم نزدیک شد و ماشین را شل کرد. بلافاصله پنجره‌ی کناری از چهره‌های پر چین و چروک و آفتاب سوخته پر شد. شیشه را کمی پایین داد و گفت *مَقَنی می‌خوام*. *یه دونه مقنی می‌خوام*. یه عده عقب کشیدن و بعضی‌ها هم دیگری را معرفی می‌کردند. *کلومتون مقنی هستی؟* دو سه نفری مقنی بودند. سریع سعی کرد تصمیم بگیرد و یک نفر را نشان داد. مرد لاغری بود. با لهجه‌ی افغانی گفت می‌خواهی چاه بکنی؟ چند متری؟ کجا؟ روزی پول می‌دی یا کتراتی؟ او از پرسش‌های کارگر خوشش نیامد. گویی دوست نداشت هیچ سؤالی از او بشود. بی‌حوصله گفت حالا بیا بالا بهت می‌گم و بلافاصله ترسید که لباس‌های عرق‌کرده‌ی کارگر صندلی‌های چرمی ماشین شاسی بلند او را بدبو کند. یک لحظه از ذهنش عبور کرد که او را بفرستد قسمت عقب ماشین سوار شود، همان‌جا که سگ‌شان را سوار می‌کند. اما کارگر سریع سوار شد و کیسه‌ی کوچک ابزارش را هم زیر پایش جا داد. گفت *مهندس دو نفری باید بریم رفیق* رو هم *بیارم؟* با این که جراح مغز بود و عادت داشت جناب دکتر صدایش کنند، از شنیدن مهندس هم بدش نیامد. گفت *نمی‌خواد، سرایدار ویلا هست*. *همشه‌ریتون هم هست*. *منم نمی‌خوام چاه بکنی*. فقط چاهی که داریم نیاز به تعمیرات داره. بخشی از دیوارش آسیب دیده و باید اصلاح بشه. راه افتاد و با کمی پیچ و خم، جلوی یکی از سردرهای بزرگ ویلاها در لواسون ایستاد، ریموت در را زد و باغ بزرگ و ساختمان بزرگ ویلایی سفید نمایان شد. چمن کاری و گل کاری بی‌نظیری داشت. البته می‌شد حدس زد که پشت این ماشین چنین خانه‌ای هم باشد. ماشین را هم ندیده بود، همان پوست صورت و عطر و لباس نشان می‌داد. در خانه‌هایی زیادی مثل این در لواسان کار کرده بود. ماشین وارد شد و رفت به سمت گوشه‌ی باغ. سرایدار هم از

سوی دیگر دوید. افغانستانی بود اما با رخت و لباسی بهتر. معلوم بود سال‌هاست در ویلا ماندگار شده است. چاه را نشان دادند. داخل چاه تاریک بود و چراغ قوه هم دقیق نشان نمی‌داد اما معلوم بود که بخشی از کول‌ها یا همان حلقه‌های بتنی دیواره چاه پس و پیش شده بودند. گفت باید بروم پایین ببینم چه خبر است. ریسمان آماده شد و او هم سریع لباس عوض کرد. چراغی به سر زد و کلنگ کوچکش را برداشت، نگاهی به گوشی‌اش انداخت، آن را آرام روی کیسه ابزارش گذاشت و رفت پایین. سرایدار هم از بالا مراقب طناب بود. چند متری رفت پایین و صدایی نامفهوم از اعماق چاه آمد ریشه درخت دیوار چاه را صدمه زده. این را سرایدار برای جناب دکتر تکرار کرد. صداهای دیگری شنیده شد. می‌خواست کمی پایین‌تر را هم ببیند. دکتر از بالا چراغ موبایل را انداخته بود و داشت نگاه می‌کرد اوضاع چاه چطور است و منتظر بود زودتر تکلیف این مشکل حل شود. اما نور موبایل خیلی خوب روشن نمی‌کرد. از بالا داد زد: خیلی خرابه؟ چقدر کار داره؟ امروز تموم میشه فکر کنی؟ صدا در چاه می‌پیچید و پاسخی نمی‌آمد. کارگر هنوز داشت بررسی می‌کرد. بعضی جاها با نوک کلنگ ضربه‌ی ریزی می‌زد و بعد می‌رفت پایین‌تر. از بالا نور هد لایت کارگر دیده می‌شد که سریع به چپ و راست می‌پیچد و بعد کمی طناب تکان می‌خورد که معلوم بود می‌رود پایین‌تر. اما یکباره صدا زد که تمام است و می‌خواهد بیاید بالا. گفت دیواره خرابی زیادی دارد و بهتر است در کنارش چاه دیگری زده شود و اصلاح آن به صرفه نیست. دکتر با اوقات تلخی و بی‌حوصلگی گوش می‌داد و نداشت حرف‌های کارگر تمام شود و گفت نه /اوستا، همینو برا ما درست کن. فعلاً چاه دیگه نمی‌خوایم بزنیم. همینو فعلاً راس بنداز که به پمپ صدمه نزنه فعلاً. کارگر نمی‌دانست چه بگوید. تا حالا چندین چاه کنده بود. اما تعمیر نکرده بود. نمی‌دانست می‌تواند با حلقه‌های پس و پیش چه کند؟ بشکند و بیرون کند و جایگزین کند یا تمام حلقه‌ها را خارج کند و از نو مرتب کند؟ جناب دکتر باز اصرار داشت برو کار رو شروع کن و نیازی نیست کار عجیبی کنی، همین که هست را دستی به سر و گوشش بکشی حله. یک هفته بیش‌تر بود که کار نداشت. سه تا بچه و زنش حتماً خوشحال می‌شدند که می‌فهمیدند کار جدید گرفته. باز گوشی‌اش را چک کرد. پشت ساعت موبایل عکس بچه‌ی تازه متولدش بود. ساعت هشت و چهل دقیقه صبح بود. هوا خنک بود. به داخل چاه نگاه انداخت. مثل دهان سیاه دیو کهنسالی بود. نمور و عمیق، مستقیم پایین می‌رفت و هر چیزی که در آن می‌افتاد را به ثانیه‌ای می‌بلعید. نمی‌دانست چه زمانی تصمیم گرفت ولی گویا قرار بود کار را انجام دهد. کلنگ مقنی خود را برداشت، کمر خود را بست و رفت پایین. دکتر از بالا نگاه می‌کرد و از این‌که این کار را هم حل کرده راضی بود. نور هد لایت روی دیوارها به سرعت تکان می‌خورد و پایین می‌رفت. اما یکباره صدای عجیبی از چاه بیرون زد. ابری از خاک نور هد لایت را در خود گم کرد. دکتر و سرایدار از ترس عقب پریدند اما جز صدای بلند و خفه‌ای که آمد و ابری از خاک که از دریچه چاه بیرون زد، خبری نبود. طناب محکم روی دیواره چاه کشیده شده بود. انگار سطح زمین را به جایی محکم در لایه‌های پایینی بسته بودند که هوا نرود.

دکتر رو به سرایدار گفت: چی شد؟ انگار سرایدار باید برایش ترجمه می‌کرد. پس چی شد؟ سرایدار گفت چاه ریخت. و رفت طناب را بکشد که محکم به زمین دوخته شده بود. دیگر هیچ صدایی نبود. گویا صدای فریاد کارگر از زیر آوار تبدیل به سکوت بلندی شده بود که در ابری از خاک به هوا می‌رفت. بخاطر تمام بیچارگی‌هایش به خود می‌پیچید و به هوا چنگ می‌انداخت و بلندتر می‌شد و شدت سکوتش همه را کر می‌کرد. دکتر دست و پا می‌زد جلوی این ابر خاک را بگیرد. می‌خواست همان را هم خفه کند. دختر دکتر از ویلا پرید بیرون و آمد سمت گوشه باغ. چی شد؟ کسی تو چاهه؟ چرا ریخت؟ بابای من بیا عقب‌تر خطرناکه. چرا حرف نمی‌زنی آخه؟ سرایدار دست‌پاچه و با کلمات شکسته که نتیجه ترکیب لهجه‌ی افغانی و سال‌ها تمرین حفظ احترام و شوکت بود گفت مقنی تو چاهه. دیواره‌ی چاه خراب بود. بیچاره گفت باید چاه جدید بزنیم. خراب شد سرش...

آخرین تلاش ابر خاک برای بلند کردن صدای کارگر دیری نپایید و خوابید. سکوت همه جا را گرفته بود که موبایل کارگر زنگ خورد. دکتر پرید و گوشی را برداشت، صفحه‌ی موبایل روشن شده بود و تصویر کودکی برف می‌زد. معطل نکرد و گوشی را هم انداخت داخل چاه و بعد گونی لباس‌ها و ابزارهای کارگر. گفت دیگه نمی‌شه کاریش کرد. بیچاره مرد. هیچ کاری نمی‌شه کرد. این بیچاره مجوزی چیزی هم نداره. نمی‌شه مرده رو زنده کرد که. /اتفاقه دیگه. نمی‌خواد صداش رو دربیارین. رو به سرایدار گفت چاه رو پر کن یه چاه جدید می‌زنیم.

### (۳)

دو نفر در ابزار فروشی در حال گپ بودند. من هم دنبال ابزار بودم. معلوم بود وضع‌شان خیلی خوبه. اما چیزی که نظرم را جلب کرد صحبت‌های‌شان بود. این به اون یکی می‌گفت دنبال اینم که چاه جدید بزنم. قبلی رو پر کردیم. یه افغانی افتاد توش. آورده بودمش برای تعمیر چاه. دوباره چاه آوار شد روش. دیگه چاهو پر کردیم. لامصب حالمونو گرفت، مجبوریم یه چاه جدید بزنیم. آشنا داری؟ همین افغانی هم باشه خوبه ولی حرفه‌ای باشه به آب برسونمون. من کاملاً شوک شده بودم. یک نفر مرده بود. طرف مقابل هم برایش مهم نبود. شوکه شده بودم که چرا نمی‌روند در یک سوراخی و یواشکی از جنایات‌شان صحبت نمی‌کنند؟! یعنی اینقدر عادی بود که می‌شد با صدای بلند از آن صحبت کرد؟ یعنی چه چیزی در مغزشان می‌گذرد؟ کارگر دیگری تلف شد. همین. مگه اخبار رو نمی‌بینی که روزی نیست ایلنا خبری از مرگ‌ومیر کارگران در محل کار منتشر نکنه. تازه مگه مرگ‌ومیر کارگر رسانه‌ای می‌شه؟ مگه کسی خبرداره الان تو چاه پر شده‌ی ویلای لواسون چنین جتلمن‌هایی جسد کارگری مدفون است؟ کی می‌دونه چند تا ویلا هست که چاه‌های پر شده دارن؟ دوباره سعی کردم گوش تیز کنم بینم چی می‌گن. صحبت رفته بود سمت این که تازگی‌ها افغانی‌ها در لواسان کم شده‌اند و بسیاری از آن‌ها را رد مرز کرده‌اند و این که بودن‌شان یه مشکله، نبودشان هم یه مشکل دیگه و ...

### (۴)

غروب بود. ده دوازده کارگری بودند که جمع شده بودند. برخی بعد از کار روزانه برای شست‌وشوی ظروف رستوران‌ها می‌روند تا نیمه شب. کمی استراحت و چای و گپ کمک می‌کرد که بین دو شیف کار و زحمت و عرق‌ریزان نفسی گرفت. احمد باز سراغ عمویش را گرفت. از رحمت خبر ندارید؟ جایی چیزی نشنیدید؟ زن بیچارش با سه تا بچه دو هفته است منتظره. همه همدیگر را نگاه کردند. هر بار که از کسی بی‌خبر می‌شوند همین ماجراست و بعضی حرف‌ها تکرار می‌شه. گرفتنش. به سند این که خیلی‌ها را گرفته‌اند. دیروز آمدند نانوايي و از صف کشیدند بیرون و بردند. اما چرا تا الان خبری ازش نیامده؟ گیر طالبان شده؟ دوباره برگشته اما تلفن نداشته خبر دهد؟ یا کشته شده. هر جایی، سر کار، در راه توسط خفت‌گیری چیزی یا در افغانستان...

احمد دست‌بردار نیست، عمویش را خیلی دوست می‌داشت. عمویش با سواد بود و او را هم با سواد کرده بود. خیلی‌های دیگر را هم با سواد کرده بود. همه قبولش داشتند. در افغانستان معلم بود و نفوذ زیادی در همه داشت.

بهار ۱۴۰۴